

نمی‌شنوی؟ اینجا جای عاطفه به خرج دادن نیست!»

نوع دوستی‌مان کجا رفته؟

نمی‌خواستیم حس کند ضعف داریم. باز ذهنم رفت به اینکه دارد ارزیابی‌ام می‌کند. به اندازه کافی در راه رفتن مشکل داشتیم و حالا اگر این عاطفه هم اضافه می‌شد، شاید کار تمام بود و باید قید شرکت در عملیات کرکوک را می‌زدیم. گفتیم: «عاطفه نیست. من اسمش رو می‌گذارم نوع دوستی. باید به کاری براش بکنیم.» به جز «نوع دوستی» کلمه دیگری به ذهنم نرسید. گفت: «حالا می‌گی چی کار کنیم؟» این حرف را که زد، خیالم راحت شد. فهمیدم توانسته‌ام رویش تأثیر بگذارم. گفتیم: «تو این تله رو بکش، من هم کمکش می‌کنم بیاد بیرون.» حسین خم شد. دستش را دو طرف تله گذاشت و به سختی تله را کشید. آرام رویاه را از تله بیرون کشیدیم. حسین با همان قدرت، آرام تله را سر جایش گذاشت.

آتل بندی پای رویاه

اطراف‌مان، شاخه‌های شکسته درخت بلوط زیاد بود. چوب درخت گز و درخت‌های دیگر هم دیدیم. سریع یکی از چوب‌های بلوط را برداشتم و با سرنیزه، شاخ و برگ‌هایش را زدم. کمی از پای رویاه بلندترش کردم که وقتی می‌بندم، به پنجه‌اش فشار نیاید. از اولین روزهای جنگ عادت داشتم باند و تجهیزات درمانی بیشتری بردارم. این بار هم باند بیشتری برداشته بودم. چوب بلوط تراشیده را محکم با باند به پای رویاه بستم. می‌دانستم آن قدر درست بسته‌ام که استخوان شکسته‌اش خوب جوش بخورد. تمام مدتی که پایش را آتل می‌بستم، آرام مانده بود تا کارم تمام شود. دوباره نوازشش کردم و گفتم: «بلند شو!»

این صحنه از ذهنم دور نمی‌شود

روپاه بلند شد. وقتی پای شکسته‌اش را زمین گذاشت، بلند چوب، شبیه پای مصنوعی روی زمین ماند و دردی به جانش انداخت اما زوزه نکشید. یک لحظه من و روپاه چشم در چشم هم شدیم. دیدم گوشه چشم روپاه تر است؛ درست شبیه یک قطره اشک. بعد لنگان لنگان راه افتاد و ما نگاهش می‌کردیم. ایستاد. سرش را برگرداند و نگاه کرد. دوباره به راه افتاد. دوباره ایستاد و نگاه‌مان کرد. نگاهی عمیقی انداخت. بعد رفت. این صحنه از ذهنم دور نمی‌شود. ما هم اطراف تله و درمان را پاک کردیم و روی جای پای‌مان خاک و برگ ریختیم و به راه افتادیم.

ایران چنین عملیاتی را طراحی و آن را به اجرا گذاشته بودند. یکی از نکات جالب کتاب «دعوت به کرکوک» این است که در آن علاوه بر خطرات مواجهه رزمندگان با دشمنان، به جزئیات رویارویی انسان با طبیعت اشاره می‌شود؛ جایی که رزمنده نمی‌داند در تقابل با جانوران و حیوانات چه باید بکند؟ عاطفه به خرج بدهد یا اینکه با آن‌ها هم مثل دشمنان رویاروی خودش بچکند؟ آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی خواندنی از مواجهه مهدی عظامی با طبیعت پیرامون در خاک عراق است که انتخاب کرده‌ایم. البته در مقطعی اندک نیز برای از دست نرفتن انسجام روایی ماجرا، جملاتی را بازنویسی کرده‌ایم.

روپاهی در دام

بالای ارتفاع که رسیدیم، کنار یک درخت، روپاهی دیدیم که توی تله افتاده بود؛ تله‌هایی که روستایی‌ها می‌گذاشتند. احتمال اینکه دور و بر روستاهای مسیر، تله‌هایی کار گذاشته شده باشد زیاد بود. قبل از حسین خودم را رساندم به رویاه. دلم نیامد ولش کنیم و برویم. رویاه بی‌حال بود. چشم‌هایش نیمه‌باز، پایش هم خونی. رمق نداشت. خم شدم و آرام دستم را جلو بردم. یکی دو بار پشت گردن و پوست خاکستری قشنگش را نوازش کردم. فقط سر برگرداند و نگاهم کرد. فهمیده بود می‌خواهیم کمکش کنیم. وحشی نشد، نترسید. حالت حمله هم به خودش نگرفت. از درد فقط آرام ناله می‌کرد. نگاهی به پایش کردم. استخوانش شکسته بود و فقط به یک تکه‌گوشه و پوست بند بود. استخوان رویاه وسط دو تا چنگک گیر کرده بود.

اینجا جای عواطف نیست!

این تله‌ها را می‌شناختم. با فاصله حداقل سی سانتی‌مترها می‌شد و ناگهان به هم می‌چسبید و حیوان را گیر می‌انداخت. چشمم به پستان‌های رویاه افتاد. دیدم پرشیر است. به حسین نگاه کردم؛ ۶ دانگ حواش به پارس سگ‌ها بود که با صدای‌شان روستا را روی سرشان گذاشته بودند. صدایش زدم: «حسین، این رویاه ماده‌ست. بچه داره. باید کمکش کنیم.» بی‌معطلی گفتم: «نه برادر! نمی‌شه کمکش کنیم، موقعیت‌مون لو می‌ره. ولش کنیم بریم.» دستم را گذاشتم روی پستان‌های رویاه و گفتم: «ببین، پر از شیریه. باید بره به بچه‌هاش شیر بده.» با تعجب گفتم: «تو حالت خوبه؟! اگه بفهمن به تله دست زدیم، لو می‌ریم! خوشن ریخته روی تله. صدای سگ‌ها رو

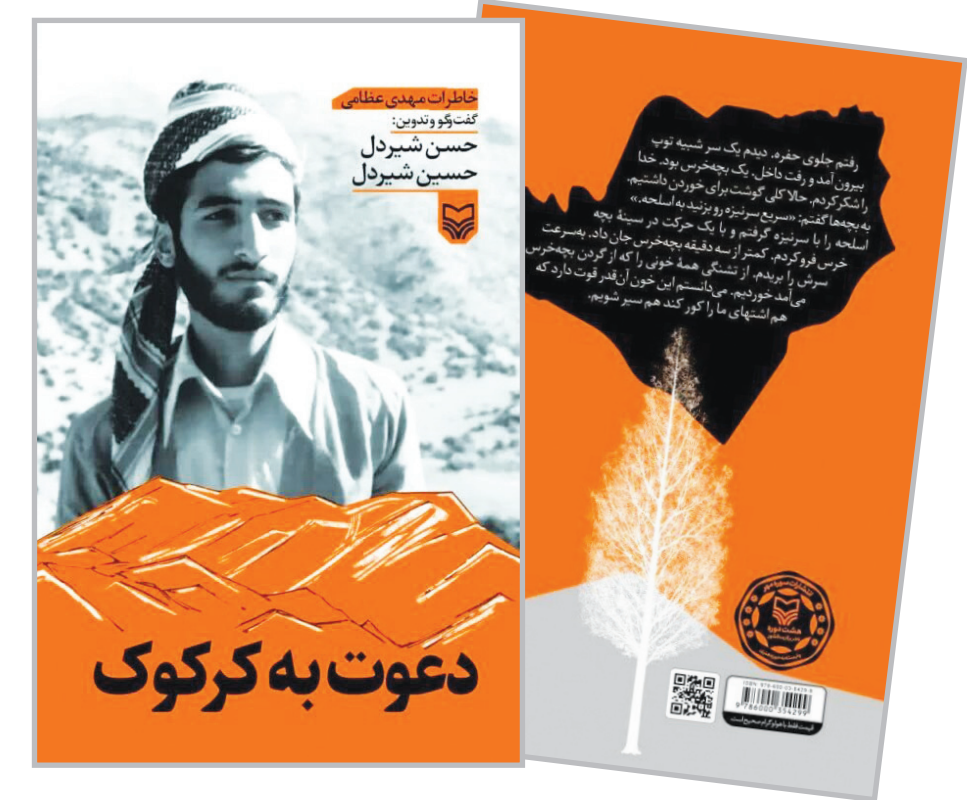
جای پنجه خرس...

می‌خواست شکار را خسته کند...

وحشت وجودم را گرفت. فریاد زدم: «دایره ببندید. سرنیزه بگیرید. هر طرف که اومد با سرنیزه بزنیدش.» سریع یک دایره درست کردیم و سر اسلحه‌های‌مان سرنیزه گذاشتیم. وحشت‌زده فقط به خرس مادر نگاه می‌کردیم. روی پاهای کوتاه‌اش ایستاده بود و غرش می‌کرد. دو بار حالت حمله به خودش گرفت. به ما نزدیک می‌شد و حلقه‌مان را تنگ‌تر می‌کرد. پوست و سر بریده بچه‌اش را که می‌دید وحشی‌تر می‌شد و صدای غرشش بالاتر می‌رفت. یک لحظه از ما دور شد و توانستیم به سمت دیگری برویم. شروع کردیم به دویدن، فاصله‌مان از او زیاد شد اما همچنان پشت سرمان می‌آمد. نوع شکار کردن خرس این طور است که شکار را خسته می‌کند. علاوه بر این در دست ما اسلحه دیده بود. ما همین‌طور که می‌دویدیم، دو نیروی زخمی را هم با خودمان می‌کشیدیم.

وحشت دریده شدن!

خرس مادر مسیر ما را عوض کرده بود و ما را به مسیری که می‌خواست می‌برد. فرصت اینکه نقطه بزنیم و مختصات بگیریم نبود. او تعیین می‌کرد کدام طرف برویم. ناگهان به ما نزدیک می‌شد، حمله می‌کرد و غرش. نه می‌خواهید نه توقف می‌کرد و نه می‌گذاشت ما بایستیم یا بخوابیم. لنگ لنگان و آرام آرام می‌آمد و ظاهراً عجله‌ای نداشت. گاهی از خستگی می‌نشستیم.



روی پنجه پای ایستاد برای دریدن من!

← روایت‌هایی از تقابل یکی از فرماندهان گردان شناسایی با حیات وحش، زمانی که طی عملیات کرکوک، پنهانی به عمق خاک عراق نفوذ کرد

حضور عظامی در عملیات کرکوک آغاز می‌شود. در ادامه چند خاطره از اعزام به عملیات کرکوک و چند خاطره از بازگشت از عملیات در آن روایت می‌شود. در عملیات کرکوک، نیروهای ایرانی حدود ۱۴۰۰ کیلومتر در خاک عراق وارد شدند و یکی از پتروشیمی‌های کرکوک را منهدم کردند. نیروهای عراقی بر این باور بودند که حمله از سوی آسمان شکل گرفته است، درحالی‌که نیروهای زمینی

شاهروند] مهدی عظامی از رزمندگان قدیمی و جانباز جنگ است که خاطراتش از عملیات کرکوک در کتابی تحت عنوان «دعوت به کرکوک» به‌تازگی از سوی انتشارات «سوره مهر» چاپ شده. این کتاب محصول تلاش حسن و حسین شیردل بوده که حدود ۲ سال برای گردآوری خاطرات عظامی زمان گذاشتند و به تدوین خاطراتش پرداختند. کتاب «دعوت به کرکوک» از زمان

وحشت وجودم را گرفت. فریاد زدم: «دایره ببندید. سرنیزه بگیرید. هر طرف که اومد با سرنیزه بزنیدش.» سریع یک دایره درست کردیم و سر اسلحه‌های‌مان سرنیزه گذاشتیم. وحشت‌زده فقط به خرس مادر نگاه می‌کردیم. روی پاهای کوتاه‌اش ایستاده بود و غرش می‌کرد. دو بار حالت حمله به خودش گرفت. به ما نزدیک می‌شد و حلقه‌مان را تنگ‌تر می‌کرد. پوست و سر بریده بچه‌اش را که می‌دید وحشی‌تر می‌شد و صدای غرشش بالاتر می‌رفت. یک لحظه از ما دور شد و توانستیم به سمت دیگری برویم. شروع کردیم به دویدن.

گودالی یوبنک

آن‌مان تمام شده بود و حالا باید با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کردیم. برای همین ناچار به خوردن علف بودیم. لب‌های‌مان هم خشک شده بود. مطمئن بودم در خاک عراق هستیم و باید حواس‌مان می‌بود جای رد پا کنار رودخانه‌ها نگذاریم. چوپان‌ها با ربه‌های‌شان دورتر می‌شدند و صدای‌شان دور و دورتر می‌شد. وقتی پشت ارتفاع رفتند و دیگر ندیدم‌شان از جا بلند شدم و جلو رفتم. آبی که ربه‌ها کنارش بودند، باریکه‌ای بود که می‌آمد و در گودال پشت بوته‌ها جمع می‌شد. جای پنجه‌های خرس را کنار گودال دیدم و گذشتم. این نوع گودال‌ها را می‌شناختم. قبلاً پنجه خرس را دیده بودم. خرس‌ها برای آب‌بازی و آب خوردن این گودال‌ها را درست می‌کنند. کمی آب برداشتم.

چاره‌ای جز خوردن گوشت خرس نداریم!

حدود یک ساعت استراحت کردیم. داشتیم از جایم بلند می‌شدم که صدای یکی از بچه‌ها آمد. گفتم: «حاجی، یه سوراخ اینجا پیدا کردیم. یه چیزی داخلش هست.» گفتم: «شاید مار باشه. سنگی چیزی بزنید بیاد بیرون.» گفتم: «نه. یه چیز دیگه‌ست. عین توپ.» گفتم: «عین توپ؟ حتماً بزغاله‌ای جا مونده. دیگه روزی ماست، ترتیبش رو بدیم که خیلی گشنه‌ایم!» گفتم: «نه حاجی! یه چیز دیگه است. خوردنش حلال نیست.» خندیدم و گفتم: «مگه ما اینجا تو این وضعیت، حلال و حروم هم داریم؟» جلوی

چه حکمتی پشت ماجرا بود؟

غرش‌مانند خرس را می‌شنیدیم. یک لحظه‌ها بچه‌ها گفتند: «صدای خرس نمی‌آد. به ما نزدیک نیست.» با خوشحالی گفتند: «خرس نیست! رفته!» من اما در همان لحظه به این سکوت مشکوک شدم. گفتم نکند می‌خواهد کمین بزند؟ چون حسابی ما را خسته کرده بود و حالا ساکت شده بود. می‌دانستم خرس حیوان باهوشی است. مشام تیزی هم دارد. رد شکارش را خوب دنبال می‌کند. بویی را که یک ماه قبل به مشامش رسیده باشد فراموش نمی‌کند. غیرممکن بود بوی ما، بوی خون گوشت توله‌اش را دنبال نکرده باشد. با نگرانی به اطراف نگاه کردم.

قبل از اینکه جمجمه‌ام را خرد کند!

تسبیح توی دستم بود و صلوات می‌فرستادم که یکی از بچه‌ها فریاد زد: «حاجی!» سرم را بلند کردم. خرس مقابلم بود؛ بلند و توموند. نعره می‌کشید. سست شدم. زانوهایم خم شد. اگر خرس همان لحظه خودش را می‌انداخت روی من، له می‌شدم. پشت‌سری‌هایم آماده بودند. خودم هم اسلحه داشتم. ولی همان لحظه به ذهنم رسید که نه تیراندازی کنیم، نه فرار و نه هیچ کار دیگری با خرسی که آن‌طور بر سرم نعره می‌کشید و خشمگین بود، حرف

